

۳۱ شهریور ۵۹
مرداد ۶۷
درس یازدهم

فرمانده دل‌ها



آن روزها دیگر جبهه‌ی جنگ، خانه‌ی اوّل حسین شده بود. اگر دیدار با خانواده‌ی شهدا و دلتنگی‌های خانواده‌اش نبود، آن چند روز را هم مرخصی نمی‌رفت. بچه‌های کوچک شهدا او را دوست داشتند. حسین آنها را با حرف‌های کودکانه‌اش، می‌خنداند؛ با خنده‌ی آنها، پنهانی اشکش را پاک می‌کرد.



او همیشه قصه هایش را ناتمام می گذاشت تا بچه ها [○]منتظر دیدن [○]او بعدی و شنیدن بقیه ی قصه باشند. برای عروسک هایشان لالایی می خواند و تفنگ پلاستیکی پسر بچه ها را رو به دشمنان نشانه می رفت. حتی [○]مسئولیت سنگینی که داشت، نمی توانست مانع بازی کردنش با فرزندان شهدا باشد. حسین به دعایی که از لب های آنان جاری می شد، اعتقاد عجیبی داشت. بچه ها دست های کوچک خود را به آسمان می گرفتند و برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا می کردند. آن روزها حسین احساس می کرد، به دعای این قلب های پاک به شدت محتاج است. [○]عملیات پیش رو، خیلی مهم و حساس بود. مردم می دانستند خرمشهر، خونین شهر مطلوبی است که [○]مختار واران، آن را به اشغال در آورده اند. آزادی خرمشهر، آرزوی همه ی مردم ایران بود. رزمندگان در حال آماده سازی خود بودند. این بار باید ضربی نهایی از منطقه ی خرمشهر - شلچه وارد می شد؛ جایی که دشمن برای نیروهایش [○]دری - تسخیر ناپذیر ساخته بود تا برای همیشه خرمشهر را در اشغال داشته باشد. اولین گروه رزمندگان به دشمن حمله کرد. [○]توبه زندگانی نبردهای ارتش ایران در زمان مدد

آتشبارهای بعضی یک دم، خاموش نمی شدند. دود و آتش، فضای منطقه را پر کرده بود. بعد از نبردی سخت، رزمندگان در میان بارانی از گلوله، وارد شدند. حسین می گفت: «مهم ترین منطقه، شلچه است؛ باید همان جا نیروهای دشمن را درهم بکوبیم!»

شور و شوقی وصف ناپذیر، وجود حسین را دربرگرفته بود. او و هم زمانش در نقطه ای قرار گرفته بودند که مردم ایران هر روز و شب برای آزادی آن دعا می کردند. خرمشهر بوی «جهان آرا» و دوستان شهیدش را می داد. دیگر برای آزاد کردنش جای [○]درنگ نبود. او برای [○]راه یافتن

نفوذ به سپاه دشمن، یاران خود را آماده کرد. دشمن، چند گردان تازه نفس خود را برای

مقابله، راهی میدان نبرد کرد. فریاد حسین از هر طرف شنیده می شد: «دست
قدرت در جنگ خدا با ما است»

خدا با ما است. بجنگید دلاوران.
نیزوها، خستگی ناپذیر و با شجاعت به جلو می رفتند. حسین بی وقفه، دشمن را زیر
رگبار گلوله گرفته بود. دژ دشمن، شکسته شد. فریاد تکبیر نیروهای ایرانی، دشمن را
به وحشت انداخت.

نیروهای دشمن، پا به فرار گذاشته بودند. شلجه این بار برایشان نه گذرگاه، که
گورستانی شده بود. وقتی حسین، شهر مظلوم را دید به یاد شهدایی افتاد که دوست
داشتند آزادی حرّمشهر را ببینند؛ به یاد شهید «بهنام محمدی» افتاد که در سنگرهای
حرّمشهر سقایی می کرد. سقایی کسی که به دشمنان آب می دهد.
برادر خرازی! بچه ها می گویند: «فرماندهان دشمن، هر سربازی را که بخواهد
تسلیم شود با گلوله می زنند!»

حسین، نگاهی به پیکلی که خبر آورده بود، انداخت. صورتش خاک آلود و
لب هایش خشک بود. به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت. نوجوان
بسیجی، سرش را به سینه ی حسین گذاشت. انگار روزهای زیادی انتظار چنین





لحظه‌ای را می‌کشید. اشک‌های حسین، موهای خاک‌آلود او را خیس کرد.
«نگران نباش مؤمن! مطمئن باش. خداوند اراده کرده که خرمشهر آزاد بشود؛

از نشانه‌هایش هم همین است که دشمنان به جان هم افتاده‌اند.»

مقاومت‌های پراکنده‌ای در شهر ویران خرمشهر دیده می‌شد. بالگردهای دشمن

در تلاش بودند فرماندهان نظامی را از میدان نبرد، نجات بدهند؛ اما با هدف

قرار گرفتن و سقوط یکی از آنها، بقیه فرار را بر قرار ترجیح دادند.

اکنون در مسجد جامع شهر، که روزهای زیادی مرکز مقاومت جوانان بود،

◉ نماز عظمی رزمندگان نماز شکر می‌خواندند. ساعتی بعد، حسین ایستاده بود و با نگاهی خیره،

دور دست را نظاره می‌کرد.